

نقد سیاست در پرتو قرآنی از پروتاگوراس و مارکس (۱)

۱- مقدمه

عصاره‌ی مدعی من از این قرار است:

در طول زمان، سیاست، *Politique, La politique*، به معنای اعمال و گفتار ناظر بر اداره‌ی «شهر» و «امور عام» به مثابه‌ی یک پدیدار تاریخی و برخاسته از شرایط تاریخی، چونان که در فلسفه‌ی سیاسی، نظریه‌ها (تئوری‌ها) و اندیشه‌های سیاسی تفهیم (مفهوم‌سازی) و در عمل (پراتیک) به مورد اجرا گذاشته شده است، عبارت بوده است از:

۱- حوزه‌ی دانش، عمل و حرفه‌ای انحصاری و اختصاصی، استوار بر یک تقسیم کار "طبیعی" اجتماعی- سیاسی و یک نظم باز هم "طبیعی" سلسله‌مراتبی (هیرارشیک).

۲- گفتمانی سرمشقی (پارادیکمی)، توهم‌ساز، مطلق‌گرا و مدعی صاحب انحصاری حقیقت بودن.

۳- بینش و منشی یگانه‌گرا - به بهانه‌ی ضرورت اتحاد و انسجام شهر- سیستم‌ساز، ناسخ‌چندانی و چندانیت و نافی مناسبات تعارضی.

در نتیجه، سیاست، در نموده‌های گونه‌گونش- بیش و کم- همواره قدرت‌پرست، اقتدارطلب و تمامت‌خواه بوده است. سیاست، در جوهر خود، همواره به مثابه‌ی نیروی مافوق جامعه‌ی مدنی، جدا از نیروهای اجتماعی، مسلط و حاکم بر آنها، رهبر و راهنمای آنها، عمل کرده است. از این رو، اصلاح یا رفرم سیاست در چهارچوب سیاست، همواره ناممکن گردیده است و می‌گردد. پس نفی و رد سیاست یعنی پایه‌ریزی یک شهر- داری نوین بر مبنای یک شهروند- مداری نوین در دستور کار فلسفی- نظری، عملی- میدانی و انتقادی ما قرار می‌گیرد.

مهم فوق، اما، در کشف و پیگیری انتقادی ردپاهایی پرسش‌آفرین انجام می‌پذیرد که نخستین بار توسط سوفیست‌ها و در بحث مورد نظر ما، توسط پروتاگوراس Protagoras، در یونان سده‌ی پنجم پیش از میلاد، برداشته شد. مسیرها یا کوره‌راه‌هایی پیچیده، نامسلم، ناامن و ناهموار که خیلی زود توسط دستگاه (ماشین) «حقیقت‌زا (زایمان!) و شاه‌راه‌ساز (شاه- فیلسوف!) افلاطونی مسدود و مستور می‌گردند.

سیاست، از آن پس تا کنون، در سه شاخص که نام بردیم، به جز پاره‌ای انحراف‌ها و انقطاع‌ها - چون استثنای کوتاه مارکسی- همواره در بزرگراه طبیعی، عقلانی، علامت‌دار، مستقیم و ایمن افلاطونی سیر کرده است.

اما انحراف مارکسی از شاهراه سنتی و ترسیم شده‌ی سیاسی، گیسستی متناقض، ناقض و چند سویه بود که مارکس در قرن ۱۹، در اندیشه و در عمل، با از سرگرفتن آن پرسش‌های نخستین (البته به شیوه‌ی خود)، انجام می‌دهد. ولیکن، همان طور که دفتر بدعت‌گزار سوسیطایی را فیلسوفان بایگانی و مهر و موم می‌کنند، انقلاب مارکسی را نیز، «مارکسیست»‌ها، متوقف و مدفون می‌سازند. با این تفاوت که اگر آن آموزگار- سخنور شهر را نفرین کردند و از شهر بیرون راندند تا سیره‌ی «فیلسوف» و «فلسفه» را بر پولیس حاکم سازند، این منتقد انقلابی را بر قیله‌ی عالم نشانند تا به نام او و "زحمتکشان"، سلطه‌ی حزب- دیوان- رهبر را بر شهر مستولی کنند.

شهر- داری جدید اما -آن چیزی که برای ما یک شرط‌بندی، یک چالش نظری و عملی و نه یک غایت محتوم و حقیقت مسلم... است- در تقابل با سیاست انحصاری، به معنای مشارکت مستقیم و بلاواسطه‌ی شهروندان در اداره‌ی امور عمومی *res publica* است. در تقابل با گفتمان حقیقت سیاست‌مداران، به معنای هم‌آوردی و چالش میان گفتمان‌های متفاوت و متضاد و فراسوی آن، به معنای اسطوره‌زدایی، راززدایی و توهم‌زدایی از کلام (لوگوس) سیاسی است. سرانجام در تقابل با یک‌جانبه‌نگری و سیستم‌سازی سیاست، به معنای بینش و منشی است که جهان، واقعیت‌ها و پدیدارهای اجتماعی را در چندگانگی و چندانیت‌شان، در مناسبات و نسبت‌شان، در هم‌سویی و هم‌ستیزی‌شان، در معمایی و ناپایانی‌شان... مورد نظر قرار داده است و ملکه‌ی خود می‌سازد. به این سان، موضوع کار این شهر- داری جدید، مسئله‌انگیز انکشاف جنبش خود- مختار، خود- گردان، خود- سامانده و خود-رهایشانه‌ی اجتماعی، یعنی عروج جامعه‌ی آزاد مشارکتی است. آزاد از هر سلطه *Domination*، جداماندگی- وابستگی *Alienation*. و نیروی حاکم استعلایی *transcendence*... چون خدا، مذهب، میهن، ملیت، مالکیت، پول، دولت، دیوان، سیاست و...

بررسی مجموعه‌ی ادعای بالا، بی‌شک نیاز به کار نظری و عملی جمعی و گسترده دارد که از توان و حوصله- ی بحث من خارج خواهد بود. در این جا، نقد سیاست را در جوهر essence آن به بحث می‌گذارم، یعنی در عصاره‌ی مشترک و بنیادینی که بر شالوده‌ی آن سیاست بنا شده است. من این نقد را با اتکالی به پراکسیس praxis پروتاگوراسی- مارکسی یا آن چه را که فعالیت عملی- نظری- انتقادی- دگرسازانه‌ی خود و وضع موجود می‌نامم، انجام می‌دهم. مشخصات آن نیز، در درجه‌ی اول، در ویژگی و تمایز بنیادین دو نگاه و رویکرد کاملاً متضاد به امر شهر- داری است: در یک جا ایقان متافیزیکی و استعلایی قرار دارد - شهر کامل، عادل شهر... و در جای دیگر پرسش‌انگیز دخالته‌ی اجتماعی برای دگرپرسی معمایی جامعه! در یک سوی، اختراع چیزی خاص به نام سیاست و اعمال آن... و در نتیجه پراتیک خاص ناظر بر آن (فلسفیدن- پادشاهی کردن) طرح می‌شود و در سوی دیگر، خود- رهایش اجتماعی و در نتیجه پراتیک اجتماعی ناظر بر آن (خود- مختاری و خود- سازماندهی) مطرح می‌باشد. در یک جا، سیاست به مثابه‌ی حوزه‌ای اختصاصی- انحصاری قرار دارد و در جای دیگر شهر- داری بر مبنای مشارکت عموم در اداره‌ی امور و سرنوشت خود. این دو قطب، در مقابل یکدیگر، از دو فلسفه‌ی اساساً متضاد برتافته‌اند: اولی، چند و چندگانگی را ملکه‌ی خود می‌سازد، پایبند «حقیقت»ی نبوده

است، شرطبندی می‌کند، پس همواره در چالش، هم‌وردی و دگرسازی خود و اوضاع موجود است. دومی، در پی حقیقت برین و تجویز اقتدارانه‌ی آن از بالا است، چند را قربانی یک می‌کند، سرمشق و نمونه‌برداری را در مقام نوآوری و آفرینش می‌نشانند و سرانجام، هم‌سانی-هم‌سازی را (در تقابل با هم‌سویی-هم‌ستیزی) «ارزش» می‌شمارد. پس اولی، اندیشه‌ی انتقادی-پراکسیس، جوهراً ره‌ایش‌خواه و دومی، فلسفه‌ی آییناسیون، جوهراً اسارت‌بار است.

۱- از پروتاگوراس، چهار سخن او را به مثابه‌ی پرسش‌های بنیادین بررسی می‌کنم تقابل گوهرین‌شان را با «سیاست» افلاطونی نشان خواهم داد:

- سخن اول: "سوفیست‌ها جوانان را می‌آزارند: آنان را که تازه از رنج دبستان رهایی یافته‌اند مجبور می‌سازند چیزهایی تازه بیاموزند و دانش‌هایی مانند حساب و هندسه و ستاره‌شناسی و موسیقی فراگیرند... اما جوانی که نزد من می‌آید تنها هنری را می‌آموزد که برای آموختن آن آمده است... هنری که به او می‌آموزم این است که در زندگی خصوصی خانه‌ی خود را چگونه سامان دهد و در امور شهر چگونه از راه گفتار و کردار در اداره‌ی آن سهیم شود." (پروتاگوراس - افلاطون، d-۲۲۲-۲۲۲)

- سخن سوم: "[...] در مورد هر چیز دو logos در تقابل با یکدیگر وجود دارند." (Diels Kranz 08 A -I)

- سخن چهارم: "میزان همه چیز، انسان است..." (Diels Kranz 08 B -I)

۲- از مارکس، پنج تز را بررسی می‌کنم، نشان خواهم داد که، در ادامه‌ی پرسش‌انگیزهای مفتوحه توسط پروتاگوراس، آن‌ها نیز ترجمان گسست از سیاست واقعاً موجود می‌باشند:

- تز اول: "در نخستین گام، وظیفه‌ی فلسفه، فلسفه‌ای در خدمت تاریخ، این است که، آن گاه که شکل مقدس خود-بیگانگی انسان برملا شده است، خود-بیگانگی را در اشکال نامقدسش برملا سازد. بدین‌سان، از نقد آسمان به نقد زمین می‌رسیم، از نقد مذهب به نقد حقوق و از نقد الاهیات به نقد سیاست." (نقد فلسفه حق هگل، III leide oeuvres philosophie, ۲۸۳).

- تز دوم: "تنها زمانی که انسان، نیروهای خود را به مثابه‌ی نیروهای اجتماعی می‌شناسد و سازمان می‌دهد و نیروی اجتماعی را به صورت نیروی سیاسی از خود جدا نمی‌سازد، تنها در آن هنگام است که ره‌ایش Emancipation بشری انجام می‌پذیرد." (مسئله‌ی یهود، همانجا، ص ۳۷۳).

- تز سوم: "کمونیسم برای ما نه وضعیتی است که باید ایجاد کرد و نه آرمانی که واقعیت باید خود را با آن وفق دهد. ما کمونیسم را آن جنبش واقعی می‌نامیم که وضع موجود را الغا می‌کند. شرایط این جنبش از پیش‌فرض‌هایی حاصل می‌شوند که از هم اکنون وجود دارند." (ایدئولوژی آلمانی، همانجا، ص ۱۰۶۷)

- تز چهارم: "...اجتماعی از افراد برآید که در آن تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است." مانیفست حزب کمونیست

- تز پنجم: "رهایی زحمتکشان امر خود زحمتکشان است." (اساسنامه‌ی بین‌الملل اول)

۲- تبارشناسی نقد سیاست

برای نگارنده‌ی این سطور، کار نقد سیاست از آن زمانی آغاز گشت که با واقعیت «بحران سیاست‌های موجود» روبه‌رو شدم. سیاست‌ها، اعم از استبدادی، لیبرالی، دمکراتیک، مذهبی، ملی و... آن نوعی که ما در گذشته مدعی‌اش بودیم و هم اکنون نیز، کم و بیش، به معنایی، با درک‌ها و بینش‌های گونه‌گون، متغیر و گاهی کاملاً متضاد، همواره پیرو آن می‌باشیم: یعنی سیاست سوسیالیستی.

در بررسی تجارب فعالیت سیاسی و استنتاج از سیاست‌های مختلف، بر من هر چه بیشتر آشکار می‌شد که اس و اساس بحران را صرفاً نباید در نمونه‌ها و شکل‌های مختلف سیاسی، در نوع رژیم‌ها، حکومت‌ها، دولت‌ها، در برنامه‌ها و شیوه‌های کار احزاب و سازمان‌ها، در نقش شخصیت‌ها و سیاست‌مداران... بلکه در خود «سیاست»، آن طور که پیوسته و تا کنون تفهیم، شناخته و اعمال شده است، یعنی در جوهرمایه‌ی آن باید جست‌وجو کرد. «سیاست»ی که خوش‌باورانه می‌پنداریم قادر است واقعیت موجود را در جهت آرمان‌های ما دگرگون سازد، ولیکن در عمل و در پی هر تلاش و ترمیمی مکرر، شاهد آنیم که همواره اسارت و آییناسیون را در شکل‌ها و نقاب‌هایی دیگر و جدید، بازسازی می‌کند و استمرار می‌بخشد.

در این میان، تجربه‌ی مبارزه و زندگی سیاسی نگارنده در خارج و داخل کشور، بازبینی حوادثی عظیم چون انقلاب روسیه و چین و همچنین انقلاب فرهنگی این کشور که در زمان نسل ما به وقوع پیوست، مشاهده‌ی سرنوشت نکبت‌بار انقلاب ایران و سپس فروپاشی سوسیالیسم‌های واقعاً موجود و به طور کلی‌تر فاجعه‌ی سیاست‌های موسوم به کمونیستی و سوسیالیستی از یک سو و بن‌بست‌های سیاست‌های آلترناتیوی، چون لیبرالی، سوسیال‌دمکراتی در غرب و ناسیونالیستی یا مذهبی در جهان سوم... از سوی دیگر، همه‌ی این‌ها، در طول قرن‌هایی که رو به پایان می‌رود، عواملی برانگیزنده می‌شوند تا ریشه‌ها و علت‌های گوهرین بحران سیاست را در سه شاخص سلطه‌گرایانه آن تشخیص دهیم: در انحصاری-تخصیصی-مراتبی بودن آن، در دیسکور "حقیقت"ی که به اعمال جبر و سلطه می‌انجامد و سرانجام در خصلت توحیدگرایانه‌ای که به نسخ چندانی و چندانیت (پلورالیسم) منتهی می‌شود.

پس کار نقد را می‌بایست به سوی اصل موضوع که همانا نقد خود فلسفه‌ی سیاسی باشد تعمیق می‌بخشیم. در این مهم، چون همواره خود را از جریان عملی و نظری برخاسته از مارکس می‌شمارم، در ابتدا، نقد اندیشه‌های مارکسیستی (پسامارکسی) را در دستور کار خود قرار دادم. در این راستا و به تدریج از مطالعات خود نتیجه گرفتم که نقد سیاست را باید از سطح معلول‌ها یعنی نقد استالینیسم، لنینیسم، کائوتسکیسم... به سررشته‌ی قضایا یعنی به بررسی و بازبینی خود "اندیشه‌ی سیاسی" مارکس سوق داد. زیرا که مارکسیسم‌های پسامارکسی، به جز چند مورد استثنایی، عموماً، یا خود مجری سیاست‌های

سلطه‌گرانه بوده‌اند و یا، در مقام اپوزیسیون حکومت‌ها، در اساس، همان سیاست‌ها را با گفتمانی دیگر تجویز می‌کردند.

اما در بازنگری مارکس، هنگامی که به سراغ "تئوری سیاسی" او رفتم، متوجه شدم که یا چنین نظریه‌ای وجود ندارد و یا اگر رگه‌هایی از آن یافت شود، اگر نه چندگانه‌اند، بی‌تردید دوگانه‌اند. در جریان بازگشت به مارکس و قرائت مجدد او، همچون بسیاری از "مارکس‌شناسان"، دریافتم که شناخت واقعی مارکس بدون شناخت هگل غیر ممکن است، هگلی را که مارکس مدعی «کله‌پا» کردن او و نه نفی کاملش بود. بررسی متقابل مارکس-هگل، مرا به آن جا کشاند تا در مارکس حداقل دو مارکس را تشخیص دهم. یکی، مارکسی که نقد و حتا نفی سیاست است. در نزد چنین مارکسی، متوجه شدم که اصل و اساس بر پایه خود-رهایش اجتماعی گزارده شده است، که نیروی خودمختار اجتماعی ("سوسیال") ناسخ آئیناسیونی به نام «سیاست» و «دولت»، به مثابه نیروهای جدا و حاکم بر جامعه است که سرانجام توهم‌زدایی از دیسکورهای سیاسی به جای دیسکورهای سیاسی توهم‌زا می‌نشیند. اما یک مارکس دوم نیز وجود دارد که، با وجود تصفیه حسابش با هگل، همواره مهر و نشان او را دارا است. در نزد این یک، سیاست، به رغم رنگ و لعاب کمونیستی، پرولتاریایی و انقلابی‌اش، در نهایت ادامه‌ی کم و بیش سرسختانه‌ی همان پدیداری است که در واقعیت امر، با سه شاخص گوه‌رینی که در بالا نام بردم، همواره وجود داشته است و دارد.

با این حال، واپس‌نگری نقادانه‌ی فلسفه‌ی سیاسی را نمی‌توانستم در همین جا خاتمه یافته پندارم. زیرا که خود فلسفه‌ی سیاسی هگل، ملهم از اندیشه‌های فلسفی پیش از او و در نهایت، ریشه در منظومه‌ی متافیزیکی افلاطونی دارد که خالق politeia به عنوان علم اداره‌ی شهر است. از این‌رو، بازگشت به اصل و نسب «سیاست» مرا به جهان یونانی و به ویژه به سراغ خدای «سیاست» می‌برد. در آن جا است که جوهر سیاست واقعاً موجود امروزی را در اندیشه‌ی سیاسی افلاطون یافتم. اما در این سیر و سیاحت یونان شناسانه، دریافتم که افلاطون نیز، از سر جنگ و ستیز نظری و لفظی با فرزانه‌گانی چون سوفیست‌ها است که «سیاست» را اختراع می‌کند و در راستای آن، "عادل‌شهر" پارادیگمی، نظم‌یافته و تام و تمام خود را در برابر "شهر بل‌بشو" موجود پنداری‌اش قرار می‌دهد.

جالب این جا بود که در عمل و نظر سوفیست‌ها و به ویژه در نزد مهمترین آن‌ها یعنی پروتاگوراس، با این که آثار آن‌ها، عموماً، یا از بین رفته‌اند و یا غیر مستقیم، به نقل از دیگران و از جمله خود افلاطون، به دست ما رسیده‌اند، شهر-داری "ضدسیاست" را یافتم. باری، در نزد پروتاگوراس و سوفیست‌هایی که تا این اواخر، بر اثر تازبان‌های تمسخر و تحریف افلاطون و دیگر فلاسفه‌ای که تحت سیطره‌ی بلامنازع فلسفه‌ی او قرار داشتند، طرد و نفیرن شده بودند، من سلاح نقد رادیکال و عمیق پدیداری را جستیم که از افلاطون تا به امروز، «فلسفه‌ی سیاسی» یا «سیاست» نامیده شده است. هما «سلاحی که در روحی از مارکس، در نزد مارکس ضد هگلی، نیز یافته بودم.

پس روندی که با پذیرش بحران سیاست‌ها آغاز می‌گردد، به ضرورت کند و کاو در نقد جوهر سیاست می‌پردازد. از آن جا با تشخیص دو روح مارکسی، در جست‌وجوی کشف منشای روح هگلی آن به افلاطون می‌رسد و از این جا تا پایان خط واپس‌نگری فلسفی سیاسی خود، با اندیشه و عمل پروتاگوراسی آشنا می‌شود. اندیشه و عملی که در پاسخ و در تقابل با آن، سیاست افلاطونی یعنی در حقیقت خود «سیاست» که موضوع مورد نقد و نفی ما است، آفریده می‌شود. اندیشه و عملی که سوفیست یونانی افتتاح می‌کند و روح دیگر مارکسی به صورتی دیگر آن را تداوم می‌بخشد. به این ترتیب است که دور تبارشناسانه‌ی نقد سیاست من بسته می‌شود. و اکنون می‌توان مسیر رفت و آمدی پرسش‌انگیزانه را تصور و ترسیم کرد: از پروتاگوراس با گذر از روحی از مارکس تا «نقد سیاست» امروزی ما و از «نقد سیاست» امروزی ما تا مارکس و از آن جا تا سوفیست یونانی. مسیری که در انفصال و انحراف از شاه‌راه فلسفه‌ی کلاسیک سیاسی، از افلاطون تا به امروز، اسباب مقدماتی پی‌ریزی شهر-داری مبتنی بر شهروند-مداری معمایی و پریلماتیکی را، برای چپی که در صدد دگرسازی خود و واقعیت موجود است، فراهم می‌آورد...